

مارسیا گفت، «چی؟ جنا؟ دزدیدنش؟» سعی کرد حرکت کند ولی پاهایش به زمین چسبیده بود. «چطور؟ کی؟»

سپیتیموس گفت، «سیمون!» عجله داشت. می‌خواست زودتر حرکت کند. «سیمون او را پشت اسبش نشانده و بُرد. باید برویم دنبالش!» لختی درنگ کرد و بعد ادامه داد، «باید چند نفر ردیاب بفرستیم...»

مارسیا گفت، «سیمون؟ کدوم سیمون؟»

«سیمون، برادر من. مارسیا لطفاً عجله کن.»

«سیمون هیپ؟»

«آره دیگه. سعی کردم نگذارم، اسبش راهم فلج کردم، بی حرکت ماند،

ولی -»

مارسیا گفت، «راستی؟ اسب واقعی بود؟» مثل این که از کار شاگردش خیلی کیف کرده بود. «آفرین! اگر توانستی اسبش را فلج کنی یعنی این که همه چیز را می‌توانی! ولی او زرنکتر بود ها؟ از تو جلوزد؟»

«نه - خُب آره. فکر کنم درست می‌گویی. ولی فعلاً این اصلاً مهم نیست.» صدایش بالا گرفت، آنقدر که حالت فریاد داشت. «مهم اینه که جنا رو دزدیدن، و ما همینطور دست روی دست گذاشتیم!»

یک سال پیش: شب جشن شاگرد



تاریکی شب باتلاق‌های مارام را فراگرفته. بدر ماه مثل چراغی پرنور بر آب‌های سیاه می‌تابد. و موجوداتی را که به کارهای شبانه خود مشغولند لو می‌دهد. یواش یواش این‌ها همه دارند آماده می‌شوند کارهای معمولی خود را آغاز کنند. سکوت در هوا آویزان است. گاهی قُلْب قُلْب یا شَلْب شَلْب کوتاهی شنیده می‌شود. حبابی روی سطح باتلاق به وجود می‌آید، و می‌ترکد. گِل‌های مکنده پر از اسرار و سر و صداهای زیرین است. موجوداتی که در قعر گل و لای مکنده زندگی می‌کنند این وقت شب برای خود مهمانی برپا کرده‌اند. از وسط گل و لای لاشه‌کش عظیمی که بادبان‌های فروافتاده دارد بیرون زده، و موجودات گرسنه‌اند – ولی مجبورند با گِل و لای کلنجار بروند، با اجنه‌ای که از قلمرو خود دفاع می‌کنند. کشتی غرق‌شده اکنون محل فرمانروایی ایشان است. باز قُلْب قُلْب

می‌کند. دکل‌های بزرگ و تیرهای کلفت سطح سیاه و لغزنده باتلاق را پوشانده‌اند، و در این قُلُپ قُلُپ‌ها گاهی کمی هم تکان می‌خورند.

شب در باتلاق‌های مارام وقت رفت و آمد برای آدم‌ها نیست. بیرون آمدن، آن هم شاید به قصد سفر خطرناکست. ولی در فاصله دور سایه‌ای از یک کرجی کوچک به سمت کشتی در حرکت است. پسر جوانی با طره مجعدی که روی پیشانی‌اش ریخته و رنگ گاه است پارو می‌زند، و با چشمان سبز خود غضبناک تیرگی و تاریکی شب را می‌پاید و زیر لب به خودش ناسزا می‌گوید، از نوبحث شدید و جدل بزرگی که آن روز غروب داشته به یاد می‌آورد، و باز به خود لعنت می‌فرستد. خطاب به خودش می‌گوید، برای او دیگر چه اهمیت دارد؟ راستی برای من چه اهمیت دارد. در راه زندگی نوینی قدم گذاشته بود، یک زندگی کاملاً دلخواه و شیرین که در آن استعداد شگرف خود را نشان خواهد داد و برای هر کاری لازم نیست به کسی توضیح بدهد.

نزدیکتر لاشه کشتی را می‌بیند - یک دکل بزرگ و بلند و عظیم از گِل رونده بیرون زده و بالای آن پرچم سرخی که سه ستاره سیاه دارد مشاهده می‌شود - کرجی را به آبراهی باریک می‌اندازد و به دیرک عظیم نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزد، نه از سرما، بلکه از احساس ترس، که در هوا جریان دارد، از فکر این‌که در اعماق وجودش سایه کشتی عظیم خفته که حالا دیگر اجنه گِل و لای آن را حسابی تمیز کرده، چیزی باقی نگذاشته‌اند. آثار باقیمانده از کشتی که روی آب شناور مانده حرکت او را کند می‌کند. کرجی را آهسته پیش می‌برد تا این‌که یکمرتبه می‌ایستد؛ توقف ناگهانی. زیر آب چیزی حرکت او را مانع می‌شود. به آب چشم می‌دوزد، ولی چیزی نمی‌بیند. دقت می‌کند... و بعد... زیر کرجی انگار چیزی می‌بیند، سفید مثل یخ، زیر نور ماه. تکان می‌خورد. و ناگهان اسکلتی از آب خارج می‌شود که اجنه مرداب حسابی آن را تمیز کرده‌اند. و قُلُپ قُلُپ بیشتر. و تکان‌های شدید کرجی.

از احساس ترس و هیجان به خود می‌لرزد. کرجی‌نشین اجازه می‌دهد اسکلت به او نزدیک شود. وارد کرجی می‌شود و پشت او می‌نشیند. و

کرجی‌نشین زانوی او را در پهلوی خود احساس می‌کند. از انگشتی که هنوز در انگشت استخوانی او می‌درخشد، درمی‌یابد آن کس را که دنبالش می‌گشته، پیدا کرده - این اسکلت شاه دانیل است. بله مال خود اوست. شاه دانیل، سرجادوگر سابق، و جادوگر سیاهکار همیشه، که در زندگی جز به جادوی سیاه دست نزده. و این اسکلت اکنون در نظر کرجی سوار جادوگری بزرگ و بی‌رقیب است که از هر جادوگری که تاکنون دیده قوی‌تر و نیرومندتر، بلندتر و بزرگتر است. علی‌الخصوص بالاتر و بهتر از این یکی که مجبور شده بود در مهمانی شاگردانه با او همراه باشد.

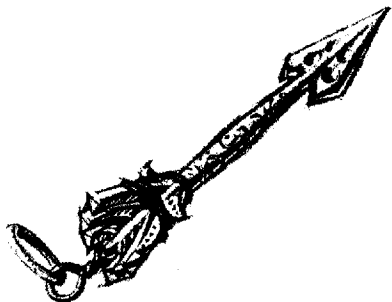
کرجی‌بان می‌خواهد با اسکلت معامله کند. هر کاری که از دستش برآید برای او انجام خواهد داد تا او را یکبار دیگر به زندگی بازگرداند و کمک می‌کند جایگاه واقعی خود را که اکنون توسط شخص دیگری غصب شده به چنگ آورد، در مقابل، اسکلت هم باید او را به شاگردی خویش بپذیرد.

اسکلت با تکان کله استخوانی خود با این معامله موافقت می‌کند. کرجی سوار کرجی را به حرکت درمی‌آورد و سفر از نو آغاز می‌شود. انگشت اشاره اسکلت فرمان حرکت صادر می‌کند، و کرجی را به همان راه می‌فرستد که آمده بود. عاقبت به کنار باتلاق می‌رسند. اسکلت از کرجی خارج می‌شود و مرد جوان قدبلندی را که موی زیبا اما آشفته‌ای دارد با خود به منطقه‌ای باز و خالی می‌آورد. چون همراه اسکلت به آن چشم‌انداز لخت نگاه می‌کند وقایع آنطور که بر او گذشته در ذهنش می‌گذرد. اما این همه را زود از ذهن بیرون می‌اندازد. وقتش رسیده که به همه نشان دهد که کیست و چه کارهایی می‌تواند بکند - و آنوقت همه از کار خود پشیمان خواهند شد.

به‌خصوص آنوقت که سرجادوگر کُل بشود.

✦ ۱ ✦

عنکبوت‌ها



سپتیموس هیپ ۶ عنکبوت را گرفت و در شیشه انداخت، درش را بست و بیرون در گذاشت. بعد جارو را برداشت و به تمیز کردن کتابخانه پرداخت. کتابخانه در هر می قرار داشت، در بالاترین نقطه برج. همه جا به هم ریخته بود. نور کمی می آمد. تقریباً تاریک بود. چند شمع کلفت که به سختی می سوختند نوری ضعیف می دادند، اشک خود را مدام این طرف و آن طرف تُف می کردند و بوی گند می دادند، بویی بود مخلوط چرم کهنه و کاغذ سوخته، که سپتیموس اتفاقاً آن را خوش می داشت. اینجا یک جای جادویی بود. سمت راست برج جادوگر، و در گوشه‌ای از هرم طلایی که مثل تاجی بر سر برج می درخشید. بیرون، بر وجوه طلایی هرم نخستین پرتو خورشید تابیدن گرفت و انعکاسش همه جا را روشن کرد. آسمان تیره سحر را از نور طلایی انباشت. جارو کردن تمام شد. سپتیموس به سمت کتاب‌ها که در قفسه‌ها ردیف به ردیف چیده شده بود رفت. با خودش زمزمه می کرد. چقدر لذت می برد وقتی

کتاب‌ها، کاغذها و لوله‌های چرمی را که سر جادوگر کل مارسیا آور - استراند همینطور روی هم ریخته بود جمع می‌کرد و سر جای خودشان می‌گذاشت. اغلب پسرهایی که یازده سال و نیم داشتند اکنون از خانه بیرون آمده بودند و خود را به تابش آفتاب درخشان سپرده بودند، ولی سپتیموس غیر از اینجا، جای دیگری نمی‌خواست. تمام آمال و آرزوهایش در این کتابخانه بود. با خود فکر کرد «به قدر کافی صبح‌های تابستان را در نور خورشید بوده‌ام، و صبح‌های زمستان را - ده سال تمام، وقتی عضو ارتش جوان بودم، و اسام پسر ۴۱۲ بود.»

به عنوان شاگرد سر جادوگر کل وظیفه داشت هر روز صبح به کتابخانه بیاید و به مرتب کردن و تمیز کردنش پردازد؛ و هر روز صبح که می‌آمد، چیزی جدید و هیجان‌انگیز می‌یافت. معمولاً چیزی که مارسیا مخصوصاً برای او گذاشته بود؛ شاید یک طلسم، یا یک افسون، یا اوراد جادویی، و از این دست، که آخر شب به ذهنش رسیده بود، و می‌خواست به شاگرد خود منتقل کند، از کتابی عجیب با شکلی عجیب‌تر، شبیه گوش سگ، که از قفسه پنهانی برداشته بود. امروز هم سپتیموس فکر می‌کرد چیزی خواهد یافت. زیر شمع سنگین و کلفتی چیزی بود، نه از آن دست که مارسیا خواسته بود دست خود را به آن بیالاید. آهسته به شمع نزدیک شد، و نگاه خیره به دقت نگریست. یک چیز مربع شکل را از زیر شمع بیرون کشید و در دست گرفت. با دست آن را امتحان کرد. هیجانی سر تا پایش را فراگرفت - مطمئن بود باید چیز تازه‌ای باشد. شاید طلسم چشیدن یک جسم مربع شکل کلفت مثل یک تکه شکلات. بوی شکلات هم می‌داد. یقین داشت طعم شکلات هم دارد، گرچه تصمیم نداشت خطر کند. ممکن بود طلسم زهرآگین باشد که از آن جعبه بزرگ بیرون افتاده باشد؛ روی جعبه این عبارات دیده می‌شد؛ زهراب، طلسم دشمنی، مایه هلاکت، داروی بدقلبی و حقه بازی، و کلاهبرداری و... و این جعبه همیشه در بالاترین قفسه بود. حالا چطور شده بود که این یکی از آن بیرون افتاده بود، نمی‌دانست.

از کمر بند شاگردی خود شیشه کوچکی بیرون کشید، شیشه‌ای بود گرد و قلمبه، که چیزهای ریز را درشت می‌کرد، و به شیشه سحرآمیز معروف بود. از این

شیشه‌ها دو تا بیشتر نبود، یکی مال سر جادوگر کل بود، و یکی هم مال شاگردش. شیشه را بالا گرفت تا عبارات خیلی خیلی ریزی را که روی آن جسم شکلاتی نوشته بود بخواند.

منو وردار، تکون بده تا من
برات مزه‌های خوب بیاورم
چوکولات کتزاکولات.

...

لبخندی بر چهره سپتیموس نشست. حدسش درست بود. هر وقت به یک طلسم جدید برمی‌خورد خوشحال می‌شد، و لبخندی از این نوع تا بناگوش می‌زد. خب - یقین پیدا کرد که باید طلسم مزه باشد. خوب می‌دانست که این طلسم را باید به چه کسی بدهد. یکبار دیگر آن را سبک سنگین کرد و بعد در جیب گذاشت.

کارش در کتابخانه تقریباً تمام شده بود. از نردبان بالا رفت و چون به آخرین قفسه رسید بزرگترین و پشمالوترین عنکبوتی را دید که پیشتر هرگز ندیده بود. خیلی درشت بود. نفس عمیقی کشید. اگر به خاطر دستور مارسیا نبود که گفته بود هرچه عنکبوت دیدی بگیر و بیرون بینداز، این یکی را هم به حال خود می‌گذاشت. عنکبوت با هشت چشم درشت او را تماشا می‌کرد و سپتیموس پاهای بلند و پشم‌آلودش را هیچ دوست نداشت. یعنی اگر او را نمی‌گرفت فکر می‌کرد که حیوان ممکن است خود را با یک جست به او برساند و در آستینش فرو شود.

لحظه‌ای بعد عنکبوت وسط مشتش بود. در میان انگشتان سپتیموس، حیوان بیچاره دست و پامی زد، سعی می‌کرد آن‌ها را از هم باز کند و راه فراری بگشاید، ولی امکان نداشت. مشت سپتیموس محکم بود. به زودی از نردبان بالا رفت و از دریچه کوچکی که به سقف طلایی هرم می‌رسید بیرون رفت. در آخرین پله بود که عنکبوت شستش را گاز گرفت.

سپتیموس فریاد زد، «آخ‌خ‌خ...»

شیشه عنکبوت را برداشت، درش را گشود و جانور را در آن انداخت و راحت شش عنکبوت کوچک را که پیشتر در شیشه کرده بود به هم زد. بعد شستش ضربان گرفت. مثل قلب ضربان پیدا کرده بود. سپتیموس در شیشه را تا آنجا که زورش می رسید محکم کرد. اصلاً متوجه نبود که عنکبوت های کوچک اکنون تلاش می کردند هر کدام از راهی در بروند، ولی به کجا؟ سپتیموس از راه آمده بازگشت. بعد از پله های سنگی باریکی پایین رفت که به آپارتمان مارسیا آور - استراند می رسید.

از در طلای سرخ که به اتاق خواب سپتیموس راه داشت گذشت، از اتاق خودش هم عبور کرد و باز از پله های باریک دیگر به اتاق معجون ها وارد شد. این اتاق کنار دفتر مخصوص مارسیا قرار داشت. شیشه عنکبوت ها را روی میز گذاشت و به شست خود نگاه کرد. منظره خوبی نبود. کاملاً قرمز شده بود و روی دستش داشت لکه های آبی رنگی ظاهر می شد. چقدر درد می کرد! با دست سالمش کشوی داروها را گشود. بعد از کمی جستجو شیشه کوچکی یافت که رویش نوشته بود مرهم عنکبوت. مقداری روی انگشت مالید. ظاهراً بی فایده بود. در واقع بدتر شد. سپتیموس به انگشتش نگاه می کرد که مثل بادکنک کوچکی باد کرده بود، مثل این بود که می خواست پترکد.

مارسیا آور - استراند که اکنون سپتیموس یک سال و نیم بود که شاگردی او را می کرد دریافته بود که پس از شکست جادوگر سیاه عنکبوت ها منتظر ورودش هستند. این ورود پیروزمندانه ظاهراً هیچ به مذاق آن ها خوش نیامده بود. شاه دانیل در دوره دوم زمامداریش فقط مدت کوتاهی ریاست کرده بود. مارسیا به محض ورود آثار جادوی سیاه را از برج و هرم طلایی زدوده بود و به جای آن رسم جادوی سفید را برقرار کرده بود، ولی موفق نشده بود از شر عنکبوت ها رها شود. این ها موجودات بدشکلی بودند که مارسیا از دیدنشان چندشش می شد، چون یقین داشت این جانوران نماینده زنده جادوی سیاهند که هنوز از برج خارج نشده اند.

وقتی مارسیا به برج برگشت به چیزی توجه نداشت جز این که ریشه

عنکبوت ها را در آورد و آن ها را بیرون بیندازد. اکنون برای نخستین بار از وقتی به ریاست کل جادوگران منصوب شده بود و زمام امور را به دست گرفته بود شاگردی داشت که می توانست هر کاری که داشت به او مراجعه کند. حالا خانواده هیپ همه در اختیارش بودند، و همه در قصر زندگی می کردند. به عنوان جادوگران ساده به برج انتقال پیدا کرده بودند و به کار مشغول بودند. اما وقتی نخستین تابستان سپتیموس در برج داشت فرامی رسید، مارسیا از گوشه چشم متوجه وقایع بود، احساس کرد تاریکی جادوی سیاه او را تعقیب می کند. اول فکر کرد خیال است. چون هر وقت پشت سرش را نگاه می کرد چیزی نمی دید. در صورتی که حس کرده بود یک چیزی پشت سر اوست. فکرش به جایی نرسید تا این که یکروز که با آلترو میلا مشورت می کرد، استاد بزرگ و سر جادوگر سابق گفت باید خیلی مواظب باشد. تأکید کرد احساسش درست است و خیال نیست - سایه ای سیاه او را تعقیب می کند.

به این ترتیب، در سراسر سال گذشته، یواش یواش، تکه تکه مارسیا سایه سلامت را در دست کرد که تقریباً پایان گرفته بود. این سایه در گوشه ای از اتاق می ایستاد، در قفسی کوچک که میله های ظریف و درخشان داشت که از فلز اختراعی پروفیسور ویزل وان کلامیف ساخته شده بود. مه سیاه و عجیبی در این قفس می چرخید و گاهی نوری زرد رنگ به سمت میله ها پرتاب می کرد. عاقبت این سایه سلامتی که وظیفه ای جز حفاظت و اخطار نداشت تقریباً به پایان رسید، و مارسیا به زودی می توانست میان آن حرکت کند و آن سایه تهدیدکننده تاریک را پشت سر بگذارد. و امیدوار بود که این پایان کار جادوی سیاه در برج و قلعه باشد.

سپتیموس به شست باد کرده اش می نگرست، حالا کاملاً ورم کرده بود و حسابی قرمز شده بود. در این بین صدای پای مارسیا بلند شد و لحظه ای بعد در را باز کرد و داخل شد.

مارسیا گفت، «من دارم می روم سپتیموس، باید آخرین قسمت سایه سلامت را هم تکمیل کنم. به ویزل پیر گفتم منتظرم باشد. امروز صبح، این آخرین قسمت

است فقط مانده که طلسم مسدود کردن را به آن اضافه کنیم. سپتیموس این واقعا عالیست. خداحافظ سایه سیاه!»

سپتیموس ناله ای کرد. «آخ...»

مارسیا به اطراف نگاهی انداخت؛ اخم کرد.

«واقعا عجیب است. صبح به این زودی توی اتاق معجون ها چه می کنی. دارو برای چه می خواهی؟ نکند جایی را آتش زدی، دوباره؟ طلسم آتش خاموش کن؟ سپتیموس چند بار بگویم دلم نمی خواهد قفس این طوطی ها اینجاها ولو باشد. سر و صدا می کنند، شگون ندارند.»

سپتیموس ناله ای کرد و گفت، «آخ... اشتباه بود ببخشید. می خواستم طلسم پرنده آتشین را بردارم. خُب - دیگه، اتفاقه، میفته. برای همه ممکنه پیش بیاد. آوووچ چچ... گازم گرفتند.»

مارسیا به اتاق دارو وارد شد و سپتیموس آهسته خودش را عقب کشید و دنبال او به راه افتاد، وقتی مارسیا از برابرش گذشت هوای فشرده تاریکی پشت سر او دید. مارسیا به دقت شست سپتیموس را نگاه کرد. مارسیا زن بلندقد، نیرومند و موسیاهی بود که همیشه ردای ارغوانی ریاست به دوش می انداخت. کمربند سرجادوگری می بست و گردن بند آکو را با بند کفش آلترا به گردن می انداخت. مثل همه سرجادوگران کُل، او هم برای خودش وقار و جلالی داشت و جلب احترام می کرد. کفش های پوست مار به رنگ ارغوانی می پوشید؛ این یکی راهمین امروز صبح از میان صدها جفت کفش پوست مار ارغوانی دیگر انتخاب کرده و پوشیده بود. سپتیموس هم کفش های همیشگی خود را به پا داشت، همان چکمه های چرمی که خیلی هم دوستش داشت. مارسیا همیشه اصرار کرده بود یک جفت کفش پوست مار به رنگ زمرد برای او تهیه کند که به ردای سبز شاگردیش بیاید اما سپتیموس هرگز حاضر نبود چکمه های خود را رها کند.

مارسیا یکبار دیگر نگاه کرد. «نه نه. این گاز طوطی نیست. نیش عنکبوت

است.»

سپتیموس فریاد زد، «آوووچ چچ!»

مارسیا زیر لب گفت، «چندشم می شود. نمی توانم نگاه کنم!» انگشتانش به کلفتی ۵ تا سوسیس شده بود و احساس می کرد درد از دستش می گذرد و به سوی قلبش می رود.

سپتیموس آرام نداشت. خود را تکان می داد. درد امانش را بریده بود.

«بشین. بشین.» صندلی کوچکی پیش کشید و سپتیموس را روی آن نشاناد. شیشه کوچکی از مخزن داروها بیرون کشید. روی آن نوشته بود، سم عنکبوت. مایع سبزرنگی درونش دیده می شد. از قفسه مخصوص، درون زنبیل وسایل طبئی که به زنبیل پیک نیک شبیه بود قطره چکان بلندی بیرون آورد. از آن مایع سبز در قطره چکان کشید. خیلی مواظب بود که هنگام مکیدن از آن دارو در دهانش نرود.

سپتیموس دستش را پس کشید. «این که سم است!»

«در گاز عنکبوت جادوی سیاه هست. و این سم از همه خطرناک تر است. گاهی باید چیزی را با همان چیز پاسخ دهی. سم را با سم. به من اعتماد کن.» سپتیموس اعتماد کرد. انگشتش را دوباره پیش برد و چون مارسیا یک قطره از سم روی شستش ریخت صدایی آهسته برخاست، مثل صداهایی بود که از ضدافسون ها درمی آمد. احساس کرد درد بازویش متوقف شد و سرگیجه و بی حالیش از بین رفت و فکر کرد که شستش دیگر منفجر نخواهد شد.

مارسیا هرچه برداشته بود سر جایش گذاشت و کشوی داروها را بست. بعد دوباره برگشت تا نگاهی به شاگردش بیندازد. به طور طبیعی رنگش پریده بود، اگر سم هنوز از میان نرفته بود، کمی باقی مانده بود. و مارسیا از دیدن آن چهره پریده رنگ کمی دلش سوخت. فکر کرد شاید نباید از این پسر کوچک این همه کار بکشد. اگر کمی هم برود با هم سن و سالان خود در آفتاب تابستان بازی کند خوبست. بالاتر از همه این بود که دلش نمی خواست سارا هیپ مادر سپتیموس بیاید. غرغر راه بیندازد که چرا پدر پسر را درآوردی، چرا این همه کار از او می کشی.

هنوز ملاقاتی را که با او داشت از یاد نبرده بود، پیش از این که سپتیموس به

شاگردی او دراید. صبح یکی از روزهای یکشنبه در خانهٔ ماریسا را به طرز هراسناکی دق‌الباب کردند. سارا پشت در بود. با خودش یکی از جادوگران طبقه پایین را آورده بود که می‌گفت شرط می‌بندد کسی جرأت ندارد برود و با مشت به در اتاق سرجادوگر کُل بکوبد.

برای این‌که موضوع را عوض کند، سارا بانهایت عصبانیت گفته بود، «پسر من سپتیموس ده سال بیشتر ندارد، مادام ماریسا، و هیچ دلم نمی‌خواهد ده سال دیگر او را به کوچکی امروز ببینم. بنابراین متشکر می‌شوم اگر به او اجازه بدهید بیاید کمی هوای آزاد بخورد، آفتاب ببیند و امشب هم در جشن تولد پدرش شرکت کند.»

جادوگرانی که این واقعه را شنیدند از شهادت سارا حیرت کردند و از دل و جراتش تعریف کردند که با کمال جسارت رفته و مشت به در خانهٔ سرجادوگر کُل کوفته. این هم البته برای سارا افتخاری بود.

به این ترتیب آخرین چیزی که ماریسا می‌خواست دیدار سارا بود. این بود که سپتیموس را مورد خطاب قرار داده گفت، «چند روزی برو خانه. پیش پدر و مادرت پیش خانواده‌ات. و یادت باشد به مادرت بگویی جنا فردا که نیمه تابستان است راهی کلبهٔ زلدا می‌شود تا به دیدار کشتی اژدها برود. می‌دانی که رسم قدیم باید اجرا شود. اگر دست من بود چند روز پیش او را می‌فرستادم. ولی سارا اصرار دارد کارها را همیشه در دقایق آخر انجام دهد. امشب تو را خواهیم دید سپتیموس - نیمه‌شب، و راستی آن شکلات هم مال خودت است.»

سپتیموس خنده‌ای کرد و گفت، «آه، متشکرم. ولی من حالم خوبست، خیلی خوبم. نیازی نیست استراحت کنم. دلم نمی‌خواهد بروم خانه. باید اینجا بمانم. آخر من شاگرد شما هستم.»

«تو نیاز به استراحت داری. حالا حرف مرا گوش بده و برو.»

برخلاف میلش سپتیموس لبخند زد. شاید یکروز استراحت چندان هم بد نباشد.

گفت، «باشد. نیمه‌شب برمی‌گردم.»

شنید.

«هی! عنکبوت‌ها را فراموش کردی!»

سپتیموس زیر لب غُرغُر کرد، «در دسرا!»

عده‌ای از جادوگران ساده که در طبقات پایین‌تر زندگی می‌کردند برای دست تکان می‌دادند. داشتند می‌رفتند تا کار روزانه خود را شروع کنند.

بار اول که سپتیموس به برج جادوگری آمد هیجان زیادی برخاست. نه تنها برای بازگشت مجدد ماریسیا اور-استراند، به عنوان فرمانروای کل قلعه، بل به این علت که جادوگر سیاه‌کار جادوی سیاه رفته بود، و ماریسیا هم با خود شاگردی آورده بود. ماریسیا ده سال بدون شاگرد در برج زیسته بود. دیگر یواش یواش مرد حرف‌هایی می‌زدند. «چرا اینقدر این دست و آن دست می‌کند، شاگرد که این همه هیاهو نمی‌خواهد، خوب - یکی را انتخاب کند بیاورد و دست خودش بنشانند چه کسی را می‌خواهد؟ هفتمین پسر هفتمین پسر را؟ ها؟» و این همان چیزی بود که مادام ماریسیا می‌خواست و حالا یافته بود و کسانی که آنوقت‌ها از این چرت و پرت‌ها می‌گفتند سر در لاک خود کشیدند. سپتیموس هیپ را یافته بود. هفتمین پسر سیلاس هیپ، که جادوگر فقیر و ساده‌ای بود و خود هفتمین پسر پنجمین هیپ بود، مردی که او نیز فقیر بود ولی جادوگری توانا به شمار می‌رفت و در کار تغییر شکل رقیب نداشت.

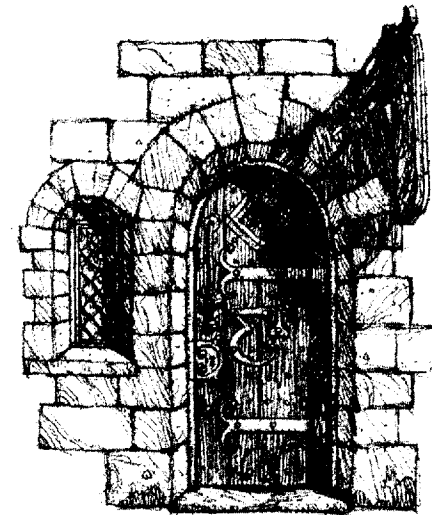
در طبقه پایین، وقتی به تالار رسیدند، پله‌گردان ایستاد. سپتیموس بیرون پرید و به طرف در خروج رفت. مدام به اطراف می‌نگریست و رنگ‌های دل‌انگیزی که از سقف و دیوارها در چشمش فرومی‌رفت با ولع می‌بلعید. کف تالار مثل کنار دریا شن‌های نرم ریخته بودند. روی شن‌ها ناگهان عبارت صبح به خیر شاگرد عزیز نقش بست. سپتیموس زیر لب کلمه رمز را می‌گفت و درها به رویش باز می‌شد و نور خورشید درون تالار می‌افتاد و لحظه‌ای بعد تاریک می‌شد. از ورود موقتی و کوتاه نور خورشید رنگ‌ها جوان‌تر و شاداب‌تر به نظر می‌رسید.

سپتیموس از ساختمان برج خارج شد. آفتاب تابستان بر او تابید. یکنفر منتظرش بود، جنانا. گفت، «ماریسیا امروز تو را زود مرخص کرد.» روی پایین‌ترین پله مرمی نشسته بود. پاهایش را به سنگ‌های گرم چسبانده بود و از این گرم احساس خوبی به او دست می‌داد. لباس ساده قرمز رنگی به تن داشت با همان نیم‌تاج طلایی و یک جفت سندل که پاهای خاک‌آلودش را نشان می‌داد. موی

بزخشید این صفحه با اینکه دو بار اسکن شده بود باز هم مشکلا داشت و صفحه ی سالم در انتهای تمام صفحات است

۲

خیابان جادوگران



قدم بر پله‌های نقره‌ای متحرک گذاشت و گفت، «تالار، خواهش می‌کنم.» پله به حرکت درآمد و پایین رفت. مثل یک گول می‌گریید و می‌رفت. سپتیموس شیشه عنکبوت‌ها را در دست داشت. وقتی نگاه کرد فقط ۵ عنکبوت دید. و چون عنکبوت بزرگ و

پشمالو را مشاهده کرد چیزی بر حیرتش افزوده نشد.

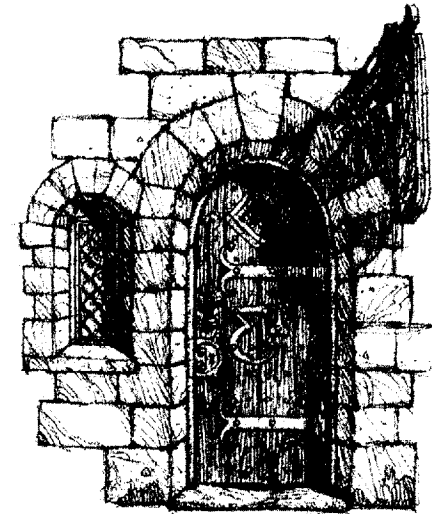
عنکبوت پشمالو هم به او نگاه می‌کرد. نگاه خالیش را به او دوخته بود. قبلاً هم او را دیده بود، حتماً! ۴ دفعه که حتماً. عنکبوت نزد خود فکر کرد ۴ دفعه او را دیده، دست‌کم، و ناراحت شد، عصبانی بود. ۴ دفعه درون این شیشه رفته بود، و ۴ دفعه هم خارج شده بود. در را باز کرده بودند و گفته بودند، «برو پی کارت!» و این پسر چقدر شانس آورده بود که قبلاً گزیده نشده بود. با این حال، لاقط این بار در این شیشه غذایی برای او پیدا می‌شد. دو تا از عنکبوت‌های کوچکتر را خورده بود. عنکبوت پشمالو منتظر بود که مسافرت خود را شروع کند، از نو.

پله متحرک نقره‌ای آهسته پایین می‌رفت او را از پیچ و خم طبقات رد می‌کرد.

بزخشید این صفحه با اینکه دو بار اسکن شده بود باز هم مشکلداشت و صفحه ی سالم در انتهای تمام صفحات است

++ ۲ ++

خیابان جادوگران



قدم بر پله های نقره ای متحرک گذاشت و گفت، «تالار، خواهش می کنم.» پله به حرکت درآمد و پایین رفت. مثل یک گول می غرید و می رفت. سپتیموس شیشه عنکبوت ها را در دست داشت. وقتی نگاه کرد فقط ۵ عنکبوت دید. و چون عنکبوت بزرگ و

پشمالو را مشاهده کرد چیزی بر حیرتش افزوده نشد.

عنکبوت پشمالو هم به او نگاه می کرد. نگاه خالیش را به او دوخته بود. قبلاً هم او را دیده بود، حتماً! ۴ دفعه که حتماً. عنکبوت نزد خود فکر کرد ۴ دفعه او را دیده، دست کم، و ناراحت شد، عصبانی بود. ۴ دفعه درون این شیشه رفته بود، و ۴ دفعه هم خارج شده بود. در را باز کرده بودند و گفته بودند، «برو پی کارت!» و این پسر چقدر شانس آورده بود که قبلاً گزیده نشده بود. با این حال، لاقط این بار در این شیشه غذایی برای او پیدا می شد. دو تا از عنکبوت های کوچکتر را خورده بود. عنکبوت پشمالو منتظر بود که مسافرت خود را شروع کند، از نو. پله متحرک نقره ای آهسته پایین می رفت او را از پیچ و خم طبقات رد می کرد.

جنا به مسخره گفت، «ها، بله! شما جادوگران.» آستین ردای سپتیموس را گرفت و کشید. «شما جادوگرها همه دیوانه هستید. راستی گفتم دیوانه، مارسیا حالش چطورست؟ به نظر من او هم دیوانه است.»

سپتیموس تکه سنگ کوچکی را با پا به طرف جنا انداخت. «مارسیا دیوانه نیست. این روزها اگر رفتار چپ و راست از او می بینم مال این است که آن سایه مدام او را تعقیب می کند. تازه بدتر هم شده، یعنی این که من هم آن سایه را می بینم.»

جنا سنگ را به سمت سپتیموس شوت کرد و گفت، «نگفتم دیوانه ای!» و بعد هر دو با سنگ به بازی فوتبال پرداختند با همان سنگی که چون لاجورد بود. این کار ادامه داشت تا از حیاط برج گذشتند و به خیابانی که موسوم به خیابان جادوگران بود رسیدند. این خیابان مستقیماً به قصر منتهی می شد. تاقی ی بلند و شکوهمندی داشت.

سپتیموس ظاهراً هنوز در خیال سایه بود و جلوتر از جنا از تاقی گذشت. بعد برگشت و گفت، «مارسیا گفت امروز را می توانم تعطیل کنم. گفت استراحت لازم دارم.»

جنا با حیرت پرسید، «یعنی تمام روز؟»

«تمام روز. تا نیمه شب. می توانم بروم مادر را ببینم.»

«من هم می آیم. با هم می رویم. امروز تا نیمه شب باید مرا هم تحمل کنی. مدت هاست که تو را ندیده ام. فردا باید بروم پیش عمه زلدا، برای دیدن کشتی ازدها. فردا، می دانی که نیمه تابستان است. نکند به همین زودی فراموش کردی؟» «البته که فراموش نکردم. مارسیا مدام به من تذکر می دهد که فردا چه روز مهمی است. بیا هدیه ای برایت دارم.» سپتیموس شکلات را از جیب درآورد و به جنا داد.

«اوه - سپ، چقدر قشنگ است، چی هست؟»

«این افسون طعم است. هرچه را آرزو بکنی می توانی به صورت شکلات درآوری و بخوری. به نظرم وقتی می روی پیش عمه زلدا حتماً برایت لازم است.»

«هی! چطور می‌شود آن همه کلم و ماهی‌های گندیده را به شکلات تبدیل کنم؟»
سپتیموس گفت، «کلم، ماهی... ساردین...، به به، واقعاً دلم برای عمه زلدا تنگ شده.»

جنا خندید. «هیچ‌کس دلش برای او تنگ نمی‌شود.»

سپتیموس گفت، «می‌دانم. به همین دلیل گفتم این طلسم را بیاورم برای تو. کاش من هم می‌توانستم بیایم و عمه زلدا را ببینم!»
«خُب - نمی‌توانی - چون من ملکه هستم.»
«از کی؟»

«خُب - بالاخره یک‌روزی خواهم شد، ولی تو فقط یک شاگرد جادوگر بیشتر نیستی.» جنا زبانش را برای سپتیموس درآورد و دنبال هم دویدند و از تاقی‌ی بزرگ که به دروازه شباهت داشت گذشتند؛ وارد خیابان جادوگران شدند.

چون از سایه تاقی خارج شدند خیابان را در آن صبح زود روشن و آفتابی، خلوت دیدند. دو طرف خیابانی که به سمت قصر می‌رفت سنگ‌های سفید گذاشته بودند که رگه‌های زرد داشت و مثل طلا می‌درخشید. تیرهای بلندی در سراسر راه نصب شده بود که بر آن‌ها مشعل می‌گذاشتند و شب‌ها راه را مثل روز روشن می‌کردند. آنروز صبح همه تقریباً خاموش شده بودند. چون تمام شب سوخته بودند و شب باید توسط میزی اسمالز که به شغل مشعل‌افروزی اشتغال داشت روشن می‌شدند. سپتیموس مشعل‌های روشن را دوست داشت. علی‌الخصوص مال خیابان جادوگران را که چه زیبا می‌سوخت و چه نور قشنگی می‌انداخت. از بالای برج، از پنجره اتاقش منظره خیابان جادوگران را تماشا می‌کرد، و مارسیا اغلب وقتی دستوراتی می‌داد و از او انتظار داشت تکلیف‌های شاگردیش را انجام دهد، او را کنار پنجره مشغول تماشا می‌یافت.

در سایه ساختمان‌هایی که ردیف، در کنار خیابان بودند حرکت می‌کردند. این ساختمان‌ها قدیمی‌ترین ساختمان‌های قلعه بودند و همه با سنگ‌هایی که یک‌روز صورتی به نظر می‌رسید ساخته شده بود. امروز این سنگ‌ها در اثر گذشت زمان، با وجود زمستان‌های سرد و یخبندان تغییر رنگ داده بود و زبر شده بود. هزاران

سال بود که باد و باران و برف بر آن‌ها وارد شده بود و جنگی ابدی میان هوا و سنگ در جریان بود. اینجا اقامتگاه خیل کتاب‌سازان بود که نسخه تهیه می‌کردند، چاپ می‌کردند، می‌نوشتند، نقاشی می‌کشیدند و صحافی می‌کردند. کاغذها، یادداشت‌ها، و رسالتی که مردم قلعه می‌خواندند اینجا تهیه می‌شد.

پیتل مباشر کل و منشی بازرسی در ساختمان ۱۳ بود که آن وقت روز آمده بود کمی قدم بزند، سری دوستانه به سمت سپتیموس تکان داد. این ساختمان شماره ۱۳ از دیگر خانه‌ها و دکان‌ها فاصله داشت. طبقه زیر دکانی بود بزرگ که نه تنها پشت و پترینش کاغذ چسبانده بودند که چیزی از بیرون پیدا نباشد، بلکه اخیراً رنگش کرده بودند، ارغوانی. اینجا در واقع انجمن محلی خیابان جادوگران بود. در اینجا، بخشی امنیتی وجود داشت که در آن جادو نويسان و تعمیرکاران انواع طلسم کار می‌کردند. اینجا مستقیماً تحت نظر بخشی دولتی بود که طلسم‌های مورد نیاز برج را که به فرماندهی مارسیا اداره می‌شد بازبینی و تعمیر می‌کردند.

چون به آخر خیابان نزدیک شدند صدای پای اسب به گوش رسید. آن وقت روز، در آن صبح زود، روی سنگفرش خیابان چه طنین عجیبی داشت. چون برگشتند سواری از دور می‌آمد سیاهپوش، خاک‌آلود که بر اسب سیاه بزرگی نشسته بود و به سوی ساختمان‌های اداره انتشارات پیش می‌آمد. سوار با عجله پیاده شد. افسار اسب را بست و فوراً به درون رفت و ناپدید شد. به دنبال او پیتل قدم زدن را رها کرد و با عجله وارد شد در حالی که حیرت کرده بود صبح به این زودی این دیگر چه جور ارباب رجوع است.

سپتیموس گفت، «تعجب می‌کنم. این کیه که با این سر و وضع... به نظرم آشنا آمد. مثل این‌که همین طرف‌ها او را دیده باشم.»

جنا هم فکر کرد، و گفت، «من هم مطمئن نیستم. ولی راست می‌گویی آشنا بود. ولی چطور؟ نمی‌دانم.»

سپتیموس جواب نداد. جای نیش عنکبوت درد گرفت و بازویش تیر کشید. از سایه‌ای که آن روز دیده بود لرزشی به اندامش افتاد.

جنا به مسخره گفت، «ها، بله! شما جادوگران.» آستین ردای سپتیموس را گرفت و کشید. «شما جادوگرها همه دیوانه هستید. راستی گفتم دیوانه، مارسیا حالش چطورست؟ به نظر من او هم دیوانه است.»

سپتیموس تکه سنگ کوچکی را با پا به طرف جنا انداخت. «مارسیا دیوانه نیست. این روزها اگر رفتار چپ و راست از او می بینم مال این است که آن سایه مدام او را تعقیب می کند. تازه بدتر هم شده، یعنی این که من هم آن سایه را می بینم.»

جنا سنگ را به سمت سپتیموس شوت کرد و گفت، «نگفتم دیوانه ای!» و بعد هر دو با سنگ به بازی فوتبال پرداختند با همان سنگی که چون لاجورد بود. این کار ادامه داشت تا از حیاط برج گذشتند و به خیابانی که موسوم به خیابان جادوگران بود رسیدند. این خیابان مستقیماً به قصر منتهی می شد. تاقی ی بلند و شکوهمندی داشت.

سپتیموس ظاهراً هنوز در خیال سایه بود و جلوتر از جنا از تاقی گذشت. بعد برگشت و گفت، «مارسیا گفت امروز را می توانم تعطیل کنم. گفت استراحت لازم دارم.»

جنا با حیرت پرسید، «یعنی تمام روز؟»

«تمام روز. تا نیمه شب. می توانم بروم مادر را ببینم.»

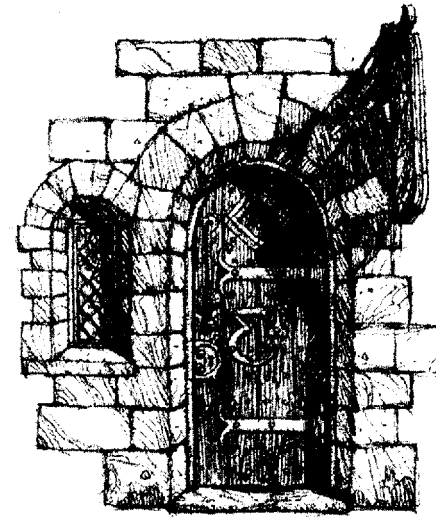
«من هم می آیم. با هم می رویم. امروز تا نیمه شب باید مرا هم تحمل کنی. مدت هاست که تو را ندیده ام. فردا باید بروم پیش عمه زلدا، برای دیدن کشتی اژدها. فردا، می دانی که نیمه تابستان است. نکند به همین زودی فراموش کردی؟» «البته که فراموش نکردم. مارسیا مدام به من تذکر می دهد که فردا چه روز مهمی است. بیا هدیه ای برایم دارم.» سپتیموس شکلات را از جیب درآورد و به جنا داد.

«اوه - سب، چقدر قشنگ است، چی هست؟»

«این افسون طعم است. هرچه را آرزو بکنی می توانی به صورت شکلات درآوری و بخوری. به نظرم وقتی می روی پیش عمه زلدا حتماً برایم لازم است.»

++ ۲ ++

خیابان جادوگران



قدم بر پله های نقره ای متحرک گذاشت و گفت، «تالار، خواهش می کنم.» پله به حرکت درآمد و پایین رفت. مثل یک گول می غریذ و می رفت. سپتیموس شیشه عنکبوت ها را در دست داشت. وقتی نگاه کرد فقط ۵ عنکبوت دید. و چون عنکبوت بزرگ و

پشمالو را مشاهده کرد چیزی بر حیرتش افزوده نشد.

عنکبوت پشمالو هم به او نگاه می کرد. نگاه خالیش را به او دوخته بود. قبلاً هم او را دیده بود، حتماً! ۴ دفعه که حتماً. عنکبوت نزد خود فکر کرد ۴ دفعه او را دیده، دست کم، و ناراحت شد، عصبانی بود. ۴ دفعه درون این شیشه رفته بود، و ۴ دفعه هم خارج شده بود. در را باز کرده بودند و گفته بودند، «برو پی کارت!» و این پسر چقدر شانس آورده بود که قبلاً گزیده نشده بود. با این حال، لاقل این بار در این شیشه غذایی برای او پیدا می شد. دو تا از عنکبوت های کوچکتر را خورده بود. عنکبوت پشمالو منتظر بود که مسافرت خود را شروع کند، از نو. پله متحرک نقره ای آهسته پایین می رفت او را از پیچ و خم طبقات رد می کرد.